روایت ۱۰ سال اسارت تازه داماد و صبر تازه عروس در گفت‌وگو با آزاده غلامحسین جوزیان

حمله عراقی‌ها عروسی‌ام را به هم زد!

احمد محمدتبریزی

نحوه اسارت غلامحسین جوزیان را شاید بتوان در اماتیک‌ترین نوع اسارت یک رزمنده ایرانی قلمداد کرد. در شب عروسی او ارتش بعث شهر مهران را مورد هجوم قرار می‌دهد. مجلس عروسی‌اش به هم می‌خورد و جوزیان که آن زمان جوانی ۱۸ ساله بود، همراه پدرش و تعدادی دیگر برای دفاع از شهر وارد عمل می‌شوند. پدر شهید می‌شود و خودش ۱۰ سال به اسارت بعثی‌ها درمی‌آید. در این میان همسر غلامحسین ۱۰ سال صبر می‌کند و پس از آزادی همسرش، با تأخیری ۱۰ ساله تشکیل زندگی می‌دهند. جزئیات بیشتر آن ماجرای عجیب اسارت جوزیان را از زبان خودش بخوانید.

برای شروع گفت‌وگو به دوم مهر سال ۵۹ برگردیم. آن روز دقیقاً چه اتفاقی برای شهر مهران افتاد؟

ما در شهر مهران از استان ایلام زندگی می‌کردیم. عراقی‌ها در دوم مهر به شهر مهران حمله کردند و ساعت ۶ غروب با خمسه خمسه شهر را کوبیدند. آن روز من در تدارک مراسم عروسی‌ام بودم که عراقی‌ها حمله کردند. هنوز نیمی از مهمان‌ها نیامده بودند و مراسم در حال شروع شدن بود که حمله عراقی‌ها اتفاق افتاد. شرایط به گونه‌ای شد که نمی‌شد با آن وضعیت مجلس عروسی را برگزار کرد. عروسی ما کلاً نیم ساعت طول نکشید. من همان جا از همسرم جدا شدم و برای دفاع از شهر اقدام کردم. وقتی که به محل درگیری رسیدیم چند نفر زخمی شده بودند. مردم شهر را خالی کرده بودند. من شب آنجا ماندم صبح روز بعد اسیر شدم.

زمانی که برای برگزاری جشن اقدام می‌کردید احتمال حمله به شهر را می‌دادید؟

عراقی‌ها از روزهای قبل تدارک زیادی برای حمله دیده بودند ولی ما تصور نمی‌کردیم بخواهند به شهر مهران حمله کنند. چون درگیری بیشتر در مرز بود هیچ گاه فکر نمی‌کردیم با حمله‌شان به شهر بخواهند مردم را آواره کنند. متأسفانه این حمله هم در زمان برگزاری مراسم عروسی من اتفاق افتاد. من شب عروسی از خانمم جدا شدم برای دفاع از شهر رفتم.

البته قبل از شروع رسمی جنگ به عضویت بسیج درآمده بودم. چهار ماه تا شروع رسمی جنگ مانده بود و در تاریخ ۵۹/۳/۱۷ عضو بسیج شدم. درگیری‌های مرزی وجود داشت ولی هنوز حمله سراسری از سوی عراق صورت نگرفته بود. دوم مهر برای برگزاری مراسم عروسی‌ام مرخصی گرفته بودم. فردایش حدود ساعت ۱۰ در پاسگاه مرزی به محاصره درآمدیم و اسیر شدم. از همان لحظه ۱۰ سال اسارتم شروع شد.

شما همراه پدر و چند نفر دیگر از اهالی شهر برای دفاع اقدام می‌کنید. حدوداً چند نفر برای دفاع از شهر اقدام کردید؟

پدرم با عده دیگری جداگانه به قسمت دیگری از شهر می‌رود. من و پدرم با هم اسیر نشدیم و هر کدام در یک قسمت از شهر اسیر شدیم. من در اسارت فهمیدم که پدرم اسیر شده است. من جزو اسرای مفقودالاثر بودم تا اینکه بعداً در اسارت خبر دادند و گفتند پدرت به شهادت رسیده است.

چند سالتان بود؟

روزی که اسیر شدم ۱۸ ساله شدم. همسرم هم ۱۳ ساله بود.

لحظه‌ای که به اسارت درآمدید از اینکه مجلس عروسی‌تان را نیمه‌کاره گذاشته‌اید و حالا به عنوان اسیر سرنوشت دیگری پیش‌رویتان خواهد بود پشیمان نشدید؟

زمانی که برای ثبت‌نام بسیج رفتم قبول نمی‌کردند. می‌گفتند ۱۸ ساله نیستی و نمی‌توانی عضو شوی. آن زمان بسیج زیر نظر ژاندارمری بود. من دو نفر را به عنوان ضامن بردم تا مرا ثبت‌نام کنند. علاقه زیادی داشتم که سپاهی شوم. در اسارت می‌گفتم خدایا چه زمانی می‌شود من لباس سپاه تن کنم و در آخر هم به آرزویم رسیدم.

هنگام اشغال شهر مردم به کجا پناه بردند؟

در کوه‌های ایلام زیر چادر زندگی می‌کردند. گاهی اوقات که موشکباران شهر قطع می‌شد به شهر برمی‌گشتند و دوباره با شروع موشکباران به کوه می‌زدند. عراقی‌ها در بعضی روزهای خاص مثل ۲۲ بهمن و عاشورا و تاسوعا فشار بیشتری می‌آوردند و شرایط را سخت‌تر می‌کردند. در این روزها در اسارت فشار زیادی می‌آوردند؛ مثلاً غذایمان را نصف می‌کردند تا بچه‌ها اذیت شوند.

آن روز همراه شما چند نفر دیگر اسیر شدند؟

آن روز من تنها اسیر شدم. از ناحیه پا زخمی شدم و بعد به اسارت درآمدم. مرا که اسیر کردند چند بار پشت دیوار بردند، چشمم را بستند، گلنگدن تفنگ را کشیدند و گفتند الان تو را می‌کشیم. می‌گفتند باید خبر بدهید فرمانده سپاهتان چه کسی است. من خودم را به عنوان یک غیرنظامی معرفی کردم تا اطلاعی ندهم. آن اوایل اگر کسی را به اسم پاسدار می‌گرفتند در جا به شهادت می‌رساندند. من هم خودم را شخصی معرفی کردم. غروب آن روز همراه سه نفر دیگر ما را به شهر ضرباتیه بردند. سه روز هم در ضرباتیه بودیم و بعد به استخبارات رفتیم. هنگام انتقال به استخبارات روی چشم‌هایمان عینک‌های پلاستیکی گذاشتند تا جایی را نبینیم. بسیار جا خورده و ترسیده بودم. یکی از سه نفری که همراهمان بود از اهالی شهر بغداد بود و منطقه را می‌شناخت. می‌گفت جوزیان! اینجا استخبارات است و هر کسی وارد شود سالم بیرون نمی‌آید. اسرای زیادی گرفته بودند و صداهای عجیب و غریبی می‌آمد. یکی از اسرا پیرمرد ۸۰ ساله‌ای بود که از منطقه گیلانغرب اسیر شده بود. یکی از چشمانش کور بود و وقتی عینک پلاستیکی برایش گذاشته بودند داد و بیداد زیادی می‌کرد. از شدت سر و صدا خیلی جا خوردیم. ۱۵ روز در وزارت دفاع بودیم و هر روز برای بازجویی از ما می‌آمدند. بعد از چند روز نزدیک ۱۰، ۱۵ از نفر ارتشی‌ها که به مهران آمده بودند را آوردند آنجا و شدیم ۱۸ نفر. بعد از یک ماه که آنجا بودیم محلی برای اسرا درست کرده بودند. نخست اسرا را آنجا جمع می‌کردند بعد به اردوگاه انتقال می‌دادند. سؤال کردیم اینجا چه خبر است؟ می‌گفتند اینجا تعداد زیادی از بچه‌های سپاه را به شهادت می‌رسانند. از ستون پنجم سپاهی‌ها را شناسایی می‌کردند و به شهادت می‌رساندند. آنجا ۱۵۰ نفر از بچه‌های سپاه به شهادت رسیدند. بعد ما را به اردوگاه رمادی یک انتقال دادند. آنجا پادگان نظامی برای سربازان فراری بود. سربازان را آنجا آموزش می‌دادند. اتاق‌های ۳۰ نفره‌ای بود که نزدیک ۸۰ اسیر را در آن جا می‌دادند. تخت که نداشت و هر اسیر دو موزائیک جا داشت. بعد از ۱۰، ۱۵ روز بدون پتو و وسیله روی موزائیک می‌خوابیدیم. بعد از چند روز گفتند صدام برایتان هدیه پتو فرستاده است. ۱۰ سالی که آنجا بودیم با دو پتو زندگی می‌کردیم. یکی را رویمان می‌انداختیم و دیگری را زیرمان.

> عراقی‌ها از روزهای قبل تدارک زیادی برای حمله دیده بودند ولی ما تصور نمی‌کردیم بخواهند به شهر مهران حمله کنند. چون درگیری بیشتر در مرز بود هیچ گاه فکر نمی‌کردیم با حمله‌شان به شهر بخواهند مردم را آواره کنند. متأسفانه این حمله هم در زمان برگزاری مراسم عروسی من اتفاق افتاد. من شب عروسی از خانمم جدا شدم برای دفاع از شهر رفتم

خانواده‌تان متوجه اسارتتان شدند؟

مادرم بعد از جریان پدرم و من سکته می‌کند و به رحمت خدا می‌رود. من تنها فرزند خانواده بودم. نزدیک شش ماه خانواده هیچ اطلاعی از من نداشت. بعد از شش ماه شش نفر از اعضای صلیب سرخ که خانم بی‌حجابی هم همراهشان بود به آنجا آمد. ۱۵۰۰ نفر در اردوگاه بودیم. مترجمی به نام آقای هاشمی داشتیم که خبرنگار بود و در خرمشهر اسیر شده بود. نماینده اردوگاه را فرستادیم گفتیم چون این خانم حجاب ندارد نمی‌گذاریم وارد اردوگاه شود.

او هم با عراقی‌ها صحبت کرد و در آخر با پتویی پاهایش را پوشاندند. آنجا از صبح تا غروب ما را زیر آفتاب نگه داشتند و کارت صلیب سرخ و نامه دادند. گفتند در نامه چیزی از وضعیت اسارتتان ننویسید و فقط بگویید ما صحیح و سلامت در اسارت هستیم تا از زنده بودن شما اطلاع پیدا کنند. آنجا به من گفتند پدرت شب به اسارت عراقی‌ها درآمده و شهید شده. با نیروهای محلی که آمده بودند اسیر و بعد شهید می‌شود و هنوز جنازه‌اش را به ما نداده‌اند. به صلیب سرخ و سازمان ملل شکایت‌های زیادی کردیم و متأسفانه به نتیجه‌ای نرسیدیم.

در این مدت که از شما خبری نبود خانواده همسرتان چه کار کردند؟

خانمم پیش پدرش زندگی می‌کرد که پدرشان سال ۶۵ در شهر ایلام به شهادت می‌رسد. الان همسرم فرزند شهید است. در اسارت حاج‌آقا ابوترابی گفته بودند چون اسارت طولانی است کسانی که همسر دارند وظیفه شرعی دارند برای خانواده‌شان بنویسند که همسرانشان می‌توانند جدا شوند و دوباره ازدواج کنند.

اسارت که طولانی شد برایشان چهار بار نامه نوشتم که شما می‌توانید طلاق بگیرید و دوباره ازدواج کنید. ایشان هم از این حرف خیلی ناراحت می‌شود و می‌گوید تا وقتی شما زنده هستید بنده هم پای شما می‌مانم تا تکلیفتان مشخص شود. در آخر پس از ۱۰ سال صبر و مقاومت من دوباره پیش ایشان برگشتم و الان دارای چهار فرزند هستیم. همسرم می‌گفت همیشه نگران و منتظرت بودیم. بعد از چند ماه فکر کرده بودند شهید شده‌ام. تا اینکه یک روز هلال احمر می‌گوید نامه‌ای از طرف من آمده و ایشان بسیار خوشحال می‌شود.

دلایلشان برای ۱۰ سال صبر چه بود؟

ایشان می‌گفت من همیشه به خدا امید داشته‌ام و جریان امام حسین(ع) و حضرت زینب (س) همیشه یادم بوده و می‌خواستم تا بتوانم پرچمدار راه حضرت زینب(س) باشم و بتوانم تا زمانی که اسرا هستند من هم ایستادگی کنم. می‌گفت تا زمانی که شما در اسارت زنده باشید من هم صبر می‌کردم تا برگردید. زمانی که در بسیج بودم ۱۵۰۰ تومان حقوق می‌گرفتم و تا زمان آزادی‌ام در سال ۶۹ حقوقم به ۸ هزار تومان رسید. ایشان با حقوق من ۲۶۰ هزار تومان پس‌انداز می‌کند. زمانی که من آزاد شدم هیچ چیزی نداشتم و با همین پس‌انداز زندگی‌مان را شروع کردیم.

۱۰ سال اسارت برایتان چگونه گذشت؟

در اسارات اتحاد و وحدت خیلی خوبی بین اسرا بود و همین اتحاد و وحدت همه‌مان را حفظ کرده بود. جنگ هشت طول کشید ولی اسارت ۱۰ سال زمان برد. به خاطر همین وحدت بین بچه‌ها اسارت سخت نمی‌گذشت. بچه‌ها نذر می‌کردند تدارکات و نظافت اردوگاه را به عهده بگیرند. اسارت تأثیری روی بچه‌ها نداشت. بیشتر بچه‌ها مخصوصاً در ماه رمضان و محرم شب‌ها نمی‌خوابیدند و در حال عبادت بودند. من آن زمان سواد خوبی نداشتم و شخصی به نام حاج مجید با من کار کرد و سواد یادم داد و روخوانی قرآن را از ایشان یاد گرفتم. خیلی از بچه‌ها چندین زبان خارجی یاد گرفتند و برخی دیگر سوادشان کامل شد.

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۴۶۱۲

یاد کرد

به یاد شهید محمد ایاسه

از چهار راه ولایت تا ایستگاه شهادت

صغری خیل‌فرهنگ

چند روز پیش به خواست یکی از همکاران و برای پیدا کردن مزار دوست شهیدش که سال‌ها از او بی‌خبر بود به سراغ خانه شهید بهشت زهرا(س) رفتیم. البته مشخص نبود این شهید جزو شهدای بهشت زهرا باشد یا جای دیگر، اما به لطف خدا پس از کمی تحقیق و جست‌وجو بالاخره توانستیم مزار شهید محمد ایاسه را پیدا کنیم. آدرس مزار شهید را به دوستش که سال‌های زیادی از او بی‌اطلاع بود رساندیم و در نهایت طی یکی از روزهای هفته دیدار این دو یار در بهشت زهرا صورت گرفت. آنچه در پی می‌آید روایت علیرضا مقبلی است از دوستی تا شهادت محمد ایاسه...

گل سر سبد محله

سال ۱۳۵۹ در شهرک ولی عصر (کوی زاهدی) در جنوب غربی تهران زندگی می‌کردم. در ۱۰ سالگی در مغازه کوچکی که پدرم برای امرار معاش راه انداخته بود، مشغول کار شدم. در مغازه با اکثر نوجوانان و جوانان محله دوست شده بودم. این در حالی بود که در بحبوحه جنگ به دنبال اخبار، وقایع و فعالیت بچه‌ها در بسیج و جبهه هم بودم. در میان همه این رفقا، دوستی داشتم به نام محمد ایاسه. محمد متولد ۲۴ تیرماه ۱۳۴۵ بود، گل سر سبد محله و به جرئت می‌توانم بگویم جزو معدود بچه‌هایی بود که تنها هم و غمش درس بود و کسب اخلاق نیک. از بچه‌های پای کار انقلاب و بسیج هم بود و به خاطر همه این ویژگی‌های اخلاقی‌اش خیلی تمایل داشتم با او بیشتر رفاقت کنم. در واقع به محمد غبطه می‌خوردم. هر وقت از کنار مغازه‌اش عبور می‌کردم دوست داشتم بیشتر با او همکلام شوم تا چیزهای خوب و جدیدی یاد بگیرم.

خودشان انقلاب کرده‌اند

میان همه این همکلامی‌ها متوجه شدم که تمام فکر و ذکر محمد جنگ و جبهه شده است. خیلی به دنبال اعزام و رفتن به جبهه بود. آن زمان او ۱۴ سال سن داشت اما برای من و همه آنهایی که محمد را می‌شناختند به اندازه یک آدم میانسال دانا و جاافتاده بود. همان ایام محمد برای ثبت‌نام به پایگاه بسیج رفته بود. اما انگار مسئول ثبت‌نام سن کم او را بهانه کرده و نپذیرفته بود. محمد مکبر مسجد سیدالشهدا(ع) بود. روحانی مسجد تا جریان را متوجه شد دست محمد را گرفت و او را نزد مسئول ثبت نام برد و گفت: خودشان انقلاب کردند حالا هم خودشان باید از انقلاب حمایت کنند، اسمش را بنویسید.

چهار مسیر را بوسید

بعدها پدر محمد از رفتنش اینگونه برایم تعریف کرد: قبل از رفتن به محمد گفتم باید خط و مسیر خودت را مشخص کنی. بعد روی کاغذ چهار مسیر را کشیدم و گفتم جبهه رفتن چهار حالت دارد. یک حالتش به سلامت بازگشتن است، حالت دوم مجروحیت است و جانبازی، حالت سوم اسارت است و حالت چهارم شهادت. تو باید قبل از رفتن به همه اینها فکر کنی و از همین حالا همه نتایج احتمالی تصمیمت را بپذیری. حرف‌هایم که تمام شد، محمد آن چهار مسیر را که کشیده بودم برداشت و بوسید و گفت: من هر چهار تا را قبول دارم. از چهار راه ولایت تا شهادت...

من لایق نیستم

محمد تمام دوران حضورش در جبهه را در منطقه غرب و کردستان سپری کرد. بار سوم که می‌خواست به کردستان برود گفتم مثل اینکه قرعه کردستان فقط به نام تو افتاده! در جوابم گفت: من داوطلبانه به کردستان می‌روم. آنجا شرایط حساسی دارد. ضدانقلاب و کومله آنجا نفوذ کرده‌اند و قصد دارند با تبلیغات منفی درباره انقلاب مردم را گمراه کنند.

کردستان و غرب کسانی را می‌خواهد که از نظر ایمانی قوی باشند تا وقتی به آنجا می‌روند بتوانند ایمانشان را دست نخورده و بدون انحراف برگردانند. او در مجموع پنج بار به جبهه رفت. هر بار که از جبهه برمی‌گشت ما مشتاق دیدن او و شنیدن حرف‌هایش بودیم، ولی خودش غصه‌دار و ماتم‌زده بود. می‌گفت: حتی یک ترکش کوچک هم به من نمی‌خورد، این یعنی که من لایق نیستم. این مطلب را از زبان جوان شایسته و نورانی محله با پدری که حافظ و قاری قرآن کریم و معتمد و بزرگ محل بود می‌شنیدم و احساس حقارت می‌کردم که چرا چند سالی سن من بیشتر نیست تا با او همسفر شوم.

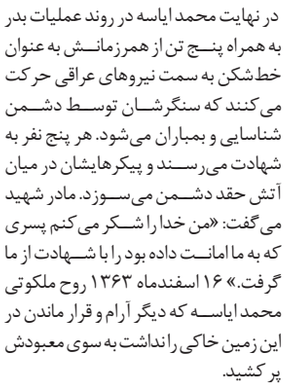

دیدار آخر

بعد از شهادت محمد، مادرش از آخرین روزهای قبل از اعزام پسرش برایمان روایت کرد: سر سفره ناهار نشسته بودیم که محمد گفت: مامان! تو را به هر آنچه اعتقاد داری قسم می‌دهم اگر من شهید شدم سستی و ضعف نشان ندهی و ناله و شیون نکنی. مادر شهید باید شجاع باشد. خودش هم انگار می‌دانست آن دیدار، آخرین دیدار است. محمد در همان چند روز برای دیدن اقوام به روستا رفت و همیشه فکر و ذکرش این بود که در راه خدا شهید شود.

در نهایت محمد ایاسه در روند عملیات بدر به همراه پنج تن از همرزمانش به عنوان خط‌شکن به سمت نیروهای عراقی حرکت می‌کنند که سنگرشان توسط دشمن شناسایی و بمباران می‌شود. هر پنج نفر به شهادت می‌رسند و پیکرهایشان در میان آتش حقد دشمن می‌سوزد. مادر شهید می‌گفت: «من خدا را شکر می‌کنم پسری که به ما امانت داده بود را با شهادت از ما گرفت.» ۱۶ اسفندماه ۱۳۶۳ روح ملکوتی محمد ایاسه که دیگر آرام و قرار ماندن در این زمین خاکی را نداشت به سوی معبودش پر کشید.

جدول

از راست به چپ

۱- از فعالان مبارزه مسلحانه علیه حکومت پهلوی که در شهریور ۱۳۵۷ به شهادت رسید- خوشنویس پرآوازه و از سرآمدان هنر خوشنویسی نستعلیق ■ ۲- صومعه- تظاهر- گناهکار ■ ۳- سرمربی آرسنال انگلیس- سیم رابط شمع و دلکو- فنی در کشتی ■ ۴- بازیکن تیم ملی آلمان- سایه- چاقوی آشپزخانه ■ ۵- علامت مفعول- بنیانگذار نقاشی امپرسیونیسم فرانسوی- روزنامه ترکیه‌ای- اجاق گاز ■ ۶- بایسته- از مشتقات شیر- پشت سر ■ ۷- آش- اختلال در خودماندگی- وزیر خارجه اسبق امریکا ■ ۸- راهرو- کشتی رزمنده- بیگانه ■ ۹- پسر خورشید در اوستا- محل تولد- حرف انتخاب ■ ۱۰- درختی همیشه سبز- نام قدیم تربت حیدریه- مرد بی زن ■ ۱۱- پول ژاپن- تخت پادشاهی- ظالم از روزگار مظلوم درآورد- نت میانی ■ ۱۲- حلال رنگ- بز نر- نوار تزئینی ■ ۱۳- نان پاره گدایی- آشنا- دیرنشین ■ ۱۴- کبوتر صحرایی- دریچه‌ای است که بین دهلیز چپ و بطن چپ قلب قرار گرفته‌است- ماست چکیده ■ ۱۵- شهر پایتخت طاهریان- میزبان المپیک ۱۹۹۶

از بالا به پایین

■ ۱- نوبتی و دوره ای- نظم و ترتیب فرنگی ■ ۲- سرزمین خونبار کربلا- بزرگ ترین و جنوبی ترین ایالت آلمان- درس نخوانده ■ ۳- شهری در خراسان رضوی- بندر سوئدی- کوشش ■ ۴- از ابزار آرایش بانوان- نفس سوزناک- محل اکران فیلم ■ ۵- بازی محلی- شهر مقر فدراسیون بین المللی فوتبال- فرز و زیرک ■ ۶- حیوان مفید اهلی- رشد کردن- از فیلم های چارلی چاپلین- ترک استخوان ■ ۷- نان گرده- قوی جثه و تنومند- نوشیدنی مفید برای استحکام استخوان ■ ۸- گوسفند ماده- مهره ای در شطرنج- یکی از القاب نجیب زادگان اروپا ■ ۹- دانه کش بی آزار- نسبت داده شده- آنچه باعث نشاط و شادابی شود ■ ۱۰- عنصر شیمیایی- هم سخن- قرض بانکی- با سور به معنی بساط عیش و نوش است ■ ۱۱- دیگری- وقت گذرانی- تکرار حرفی ■ ۱۲- ساختمان- ردیف قالی- دوباره خوانی ■ ۱۳- صحاف- افزودنی به شیرینی- عظیم ترین پستاندار دریایی ■ ۱۴- هنر فرنگی- از اسامی بانوان- عالم غیب ■ ۱۵- مردم سالای- پایتخت استرالیا

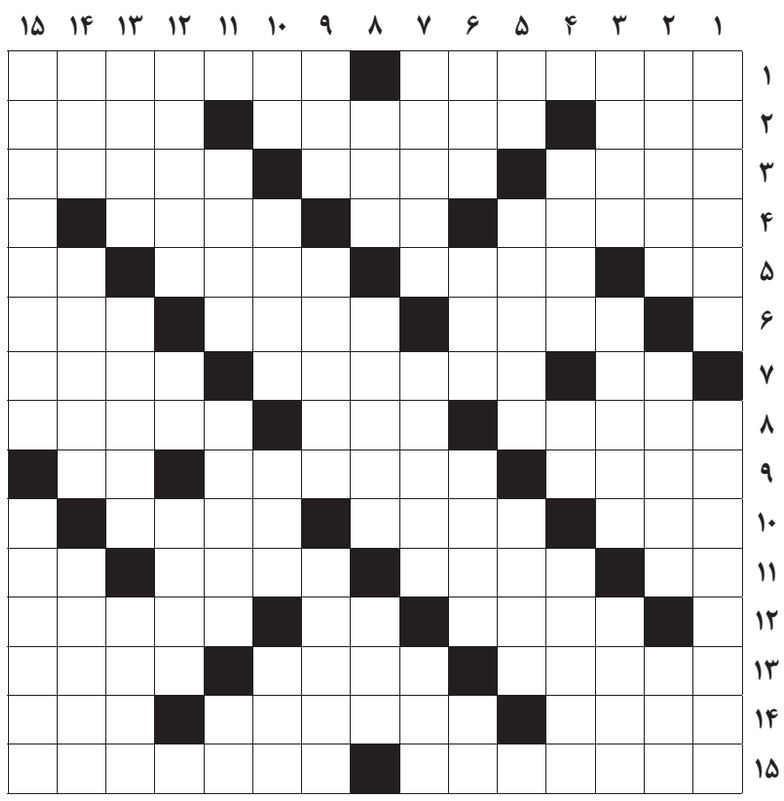

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۳		۵	۱		۸	۷	
۱				۷		۹		
۷			۸	۴				
		۴					۳	
		۶					۱	۲
		۸	۷					
				۶	۵			۹
	۹		۳				۲	۴
	۵				۲			

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۴۶۱۱

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ا	ب	د	ر	م	ا	ل	ک	ی	ن	ی	م	ا	ر	
۲	ع	ی	ل	ا	م	■	د	ن	■	چ	ا	م	ی	ن	ه
۳	ت	ا	و	■	ن	د	■	ک	ب	د	■	ا	ل	ا	ن
۴	م	ت	ا	■	ا	و	ر	■	ر	ع	ب	■	ا	م	■
۵	ا	■	ب	ل	ع	■	م	س	■	ا	م	ا	ن	■	چ
۶	د	ز	د	ی	■	ب	س	ت	ه	■	ب	ن	■	ا	ز
۷	ب	ی	ر	■	د	ا	■	م	ر	س	■	ا	ن	س	ا
۸	ه	ت	■	ن	ق	ر	س	■	م	و	چ	ر	■	ت	ی
۹	ن	و	ا	ر	■	ت	ا	ش	■	ر	و	■	ش	ر	ر
۱۰	ف	ن	■	س	ن	■	ک	م	د	ی	■	م	و	س	س
۱۱	س	ی	ش	ی	م	ا	■	س	ی	■	ا	ر	ک	■	ل
۱۲	■	ت	ا	■	ا	خ	م	■	م	و	س	ی	■	م	ی
۱۳	م	ن	ه	ا	م	د	ن	■	ل	ت	■	■	ت	ر	م
۱۴	ص	و	ر	ت	ی	■	ح	ی	ا	■	ی	ه	و	د	ا
۱۵	د	ر	خ	ش	ا	ن	■	ت	ی	ا	ن	ا	ن	م	ن